

# اسم من در لیست سیاه است

اشاره: این متن مقاله‌ای است که کورس اسماعیلی در اینترنت قرار داده است و نشان از بدرفتاری دولت آمریکا با این آزادمش ایرانی الاصل دارد. لازم به یادآوری است که آقای اسماعیلی شخصی است که اسباب دیدار و آشنائی ما را با گروه ضد جنگ فراهم ساخت.

## کورس اسماعیلی



باشند(احمد، حامد، محمود، محمد...)، و شخصیت‌های خطرناکی مانند کت استیونز و سناتور ادوارد کیندی در این لیست‌ها قرار دارند.

من بخت برگشته در لیست شماره یک هستم چون نام خانوادگی‌ام در زبان انگلیسی به حرف I ختم می‌شود: Esmaeli از ریشه Ishmael.

اولین باری که برای امنیت ملی آمریکا خطرناک قلمداد شدم، یک ماه پیش بود که از سفر شش هفته‌ای به اروپا باز می‌گشتم. جوانک کنترل‌کننده پاسپورت، همین که چشمش به نامم افتاد، مرا به دفتر امنیت فرودگاه جان اف کندی هدایت کرد. در آنجا از پاسپورت و گواهی‌نامه رانندگی‌ام - که مهر ایالت نیویورک روی آن خورده بود - کپی گرفتند، چند تا تلفن به این ور و آن ور زدند و بعد هم آزادم کردند.

کنجکاوی مأموران برای مرتبه دوم، دو هفته پیش در همان فرودگاه اتفاق افتاد. این بار کارمند ایرفرانس در گیت خروج فرودگاه، چهار حرف S روی کارت سوار شدن به هواپیما چسباند و از من خواست برای بازجویی بروم. به زنی که مرا به محل بازرسی هدایت می‌کرد، گفتم مثل این که دارند برایم پرونده‌سازی می‌کنند. نگاهی به من کرد و با صدایی که دستپاچگی از آن به خوبی پیدا بود، گفت که بهتر است خودم را به این اوضاع عادت دهم.

در محل بازرسی، تا جایی که ممکن بود محترمانه کفش‌ها و لباس‌هایم را درآوردند و مرا در مقابل دیدگان مردم تفتیش بدنی کردند. جوانک مأمور حتی دستش را به زیر پیراهنم برد، البته نیت بدی نداشت. گفتم ببخشید غیر از این پشم‌های سینه‌ام چیز دیگری ندارم (که طرف بدجوری به خنده افتاد!) تنها برخورد تحقیرآمیز را یکی از کارمندان فرانسوی ایرفرانس با من کرد.

اما این چیزها برایم عادی شده است. هر کسی که سر و کارش به بوروکراسی فرانسوی‌ها افتاده باشد، می‌داند افتادن در دام وضعیتی شرم‌آور، فرصت‌های طلایی فراوانی برای کوتوله‌های این نظام فراهم می‌آورد تا به هر مقدار که دلشان می‌خواهد گریه‌رقصانی کنند، بی‌آن که از کسی یا چیزی بترسند یا حساب ببرند. زمانی که در فرانسه زندگی می‌کردم با کارت سفر پناهندگان آمریکایی هم مجبور بودم در زاندرمری‌های فرانسه، مراکز مهاجران و فرودگاه‌ها بمانم و بد اخلاقی‌های آن‌ها را - بی‌آن که قدرت پاسخ‌گویی داشته باشم - تحمل کنم.

اما اکنون که دیگر شهروند آمریکایی محسوب می‌شوم، دلیلی ندارد این برخوردها را تحمل کنم، بنابراین پیش از سوار شدن به هواپیما، به آن خاتم و مسئول مافوقش حساسی گله کردم. البته در اولین سال‌های شهروندی در یک کشور خارجی به صلاح نیست آدم دق دلش را سر کسی خالی کند، اما بعد از ۱۵ سال اشکالی ندارد، تازه دیر هم شده است. بهر حال بدون واقعه دیگری به پاریس و از آنجا به پراگ رفتم.

چهارشنبه گذشته که از همان مسیر به نیویورک باز می‌گشتم، دیگر منتظر عبور من از گیت خروج فرودگاه شارل دوگل نشدند و بی‌انصاف‌ها از بلندگوهای فرودگاه اسم مرا به گوش عالم و آدم رساندند.

همان‌جا در گیت، منتظر بازجو بودم که چشمم به لیست اسامی مسافران روی میز افتاد و کلمه «پرواز ممنوع» که با دست کنار اسم من نوشته بودند. اما بعد از دور تازه‌ای از سوالاتی که مأمور امنیت فرودگاه می‌پرسید و مصاحبه آژانس بین‌المللی امنیت هوایی با این جانب، بالاخره اجازه سوار شدن به هواپیما را به من مرحمت فرمودند.

در هواپیما، جناب خلبان مقررات سفرهای بین‌المللی را اعلام کرد. به دلایل امنیتی، صف کشیدن بیش از سه نفر در راهروی منتهی به دست‌شویی‌ها ممنوع است. ضمن آن که هر مسافری صرفاً مجاز است در دستشویی منطبق با درجه بلیت خود قضای حاجت کند. نمی‌دانستم این‌ها همه به خاطر حضور من است، یا نکند اشتباهی به جای سوار شدن به هواپیمای ایرفرانس، سوار هواپیمای ترابری آمریکا شده‌ام؟

بهر حال بدون تخطی از قوانین منع تجمع بیش از سه نفر یا تخطی از قوانین فاصله‌طبقاتی در حین استفاده از دستشویی، روی بانده فرودگاه جان اف کندی فرود آمدم. پیش از پیاده‌شدن از هواپیما، خلبان اعلام کرد که امنیت فرودگاه از همه مسافران خواسته است تا حین خروج از هواپیما، پاسپورت‌هایشان را به رویت مأموران برسانند. تا این‌جا هنوز نفهمیده‌ام نقش من این وسط و ادا و اصول‌های بعد از ظهر آن روز چه بود.

۲۷ اکتبر ۲۰۰۴

هر جا که می‌روم زیر ذره‌بین وزارت امنیت داخلی هستم، در این شک نکنید. در چهار ماه اخیر، چهار مرتبه از مرزهای ایالات متحده آمریکا تردد کرده‌ام که سه مرتبه‌اش من را بازداشت، تفتیش بدنی و بازجویی کرده‌اند.

آن چه که دو ماه پیش برای بار نخست، با یک بازرسی عادی و تصادفی در فرودگاه جان اف کیندی در نیویورک آغاز شد، به بازجویی‌های انفرادی، انتقال تحت‌الحفظ با دو مأمور پلیس از هواپیما به دفتر پلیس فرودگاه و پرونده‌گشوده‌ای با درج نام من بر آن، تبدیل شد. خیلی سخت است که آدم بدبین نشود. شب گذشته که می‌خواستم وارد منزلم شوم، دیدم یک مأمور پلیس آن نزدیکی‌ها کشیک من را می‌کشد و مجبور شدم ۱۵ دقیقه دم در بایستم تا برود پی کارش.

فعلاً که نامم به یکی از همان لیست‌های کنایه‌ی وارد شده است. از این لیست‌ها، چند تایی در آمریکا داریم که ملغمه‌ای از نام آدم‌های بی‌گناه و گناه‌کار در آن ثبت شده است. هر کسی که نام خانوادگی‌اش در زبان انگلیسی به حرف «A» ختم می‌شود، هر کسی که اسم کوچکش از سه حرف «ح م د» عربی ترکیب یافته

ولی وقتی دو مامور پایین پلکان هواپیما با دیدن پاسپورت من دست از سر دیگران برداشتند و مرا تحت‌الحفظ بردند، معلوم شد که قضیه چیزی بیشتر از روال عادی است. کاغذ فکسی را که نام و مشخصات من روی آن نوشته شده بود، در دست یکی از دو مامور دیدم.

: «این اسم منه روی اون کاغذ؟»

: «...»

: «می‌بخشین، چرا اسم من روی اون کاغذ نوشته شده؟»

: «...»

: «می‌خوام بدونم چرا اسم من تو دست یه افسر پلیسه. می‌شه لطفاً جواب بدین؟»

و او فقط ز لب چیزی در حد «این‌ها روال عادی کار است و ما فقط وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم» تحویل من می‌دهد و کفرم را درمی‌آورد. جدی‌بودن مسئله زمانی برایم روشن می‌شود که آن دو مامور مرا به دو مامور لباس شخصی فدرال - که در بیرون دفتر امنیت ایستاده‌اند - تحویل می‌دهند. آن‌ها کمی عصبی هستند و آن قدر دست و پا چلفتی که پوشه‌ای یا نام خودم را در دستشان می‌بینم. می‌خواهم بدانم که از کجا می‌توانم یک کپی از آن برگه را تهیه کنم و آن دو مامور خودشان را به نشنیدن می‌زنند.

ماموران فدرال منتظر من بودند، اما افسران پلیس مرا به مرکز امنیت فرودگاه هدایت می‌کنند و می‌گویند بنشینیم. در آن‌جا بازداشتی‌های دیگری نیز نشسته بودند. این‌ها یک طرفه‌ای در دفتر امنیت فرودگاه نصب شده بود. در آن ۱۵ دقیقه‌ای که در آن اتاق نشسته بودم تا بیایند و مرا به اتاق بازجویی ببرند، قطعاً از آن سوئی این‌ها مرا می‌بایندند تا ببینند رفتار مجرمانه یا حاکی از ترس از من سر می‌زند یا نه. آن‌ها کارشان را با نشان دادن کارت شناسایی‌شان شروع کردند.

: «شما کارمند گمرک آمریکا هستین؟»

یکی از آن دو بیش از دیگری وراجی می‌کرد. البته حرف آخر نام خانوادگی‌اش به حرف آ ختم نمی‌شد.

: «بله، هستیم.»

معلوم است که از خونسردی من ناراحت هستند.

: «منو آوردین این‌جا تا ببینین از اروپا میوه قاچاق آوردم یا نه؟»

سکوت محض.

: «خب... ما جزء نیروهای مرتبط با امنیت ملی هستیم.»

با دلخوری از آن‌ها می‌پرسم: «پس چرا دارین با من حرف می‌زنین؟» او که سعی می‌کند مودب باشد جواب داد: «فقط چند تا سوال قربان، مسئله رو شخصی نگیرین.»

: «شخصی نگیرم؟ الان چند دفعه‌ای که از این فرودگاه رفت و آمد می‌کنم و هر بار جلوم رو گرفته‌ان، این بار هم که از دم هواپیما منو تحت‌الحفظ آوردین این‌جا.»

: «یه تعدادی لیست هست که باید به اونا رسیدگی کنیم. اسم شما هم روی یکی از اونا نوشته شده، بنابراین فقط از شما چند تا سوال می‌پرسیم.»

: «اسم من تو کدوم لیسته؟»

: «درست نمی‌دونم... یه چندتایی هست...»

: «چند تا؟!?!»

: «بله، زیاد نیستن.»

با چشمان سیاه درشتش لیخندی تحویل من می‌دهد. خیلی سعی دارد مرا آرام نگه دارد، ولی من هنوز دلخورم.

به هر حال بازجویی را آغاز می‌کنند. او پشت برگه دیگری در پوشه چیزهایی را یادداشت می‌کند. در حالی که قلم در میان انگشتان پر موی او می‌لغزد و چیزهایی را روی کاغذ نقش می‌کند. نمی‌توانم از دستش چشم بردارم. یادداشت‌هایش اکنون به سمت کپی‌های پاسپورت آمریکایی، گواهی‌نامه رانندگی - و چه می‌دانم - شاید چیزهای دیگر می‌لغزد.

متولد ایران

در سال ۱۹۷۹ و در یازده سالگی به آمریکا آمد.

از طریق مادرش پناهندگی سیاسی و سپس گرین کارت گرفت و در سال ۱۹۹۷ به تابعیت آمریکا درآمد.

پدر مقیم ایران است، مادر مقیم شهر اورنج کانتی در ایالت کالیفرنیا. فارغ‌التحصیل دانشگاه کلمبیا.

ساکن نیویورک - منطقه واشنگتن هایتز.

: «شما ساکن هایتز هستین؟ اون بالاها چطوره؟»

: «خوبه، خیلی آرومه.»

: «آرومه؟ من قبلاً اونجا تو ناحیه ۳۴ زندگی می‌کردم. اون طور هم که می‌گین آروم نیست.»

: «حالا فرق کرده. من هم بالای یه تپه زندگی می‌کنم... همون جا که تازه به دوران رسیده‌هاومندن.»

: «عجب...»

آخرین سفرها: عراق در نوامبر و دسامبر ۲۰۰۳.

: «چرا رفتین عراق؟»

: «برای کار. داشتیم یه مستند راجع به جوونای عراقی و سربازای آمریکایی برای شبکه MTV می‌ساختم.»

از من پرسید عراقی‌ها راجع به جنگ و آمریکا چه نظرانی داشتند. به آن‌ها گفتم عموماً از سقوط صدام راضی بودند، اما برایشان جای سوال داشت که چرا آمریکا مرزهای عراق را مسدود نکرده تا این جنگجویان به عراق نفوذ نکنند.

: «بله... قابل فهم نیست. ما مرزهای خودمون رو می‌بندیم، ولی مال اونا رو باز گذاشتیم.»

: «همین جوره که می‌گین.»

خدا خدا می‌کردم که این حرف‌ها نقشه او نباشد، به هر حال او دست از نوشتن کشیده بود.

: «حالا از کجا می‌آین؟»

: «از پراگ می‌آم. دارم به مستند راجع به یکی از جوونای عراقی که ازش فیلم گرفتم، می‌سازم. لیف اشکریبیر، اون پسر عراقی رو از شبکه MTV دید و به پراگ آورد و ازش دعوت کرد سر صحنه فیلم جدیدش شرکت کنه و فیلم‌سازی یاد بگیره.»

مامور دیگری که تا آن موقع ساکت نشسته بود وسط حرف ما پرید و گفت: «لیف اشکریبیر، اون باز یگره؟»

: «بله، همون باز یگره. اون داره اولین فیلمش رو کارگردانی می‌کنه و منم دارم راجع به اون و این جوون عراقی مستند می‌سازم.»

: «عجب...»

: «چیز دیگه‌ای هست که بخواین بدونین؟»

هر دو معذب هستند و البته سعی دارند مانند آدم‌های خوبی که فقط وظیفه خود را انجام می‌دهند، رفتار کنند. حدس می‌زنم فرستادن یک مستندساز مستقل به زندان گوانتانامو در تصور هیچ یک نمی‌گنجد.

: «بسیار خوب، دیگه چی؟»

مامور اول واقعا می‌کوشد تا مودبانه رفتار کند. «ما بار و بنه شما رو خیلی سریع بازرسی می‌کنیم و بعد می‌تونین برین خونه‌تون... سعی می‌کنم اسمتون رو از این لیست حذف کنم.»

: «عالیه.»

: «منظورم اینه که... سفارش شما رو می‌کنم. اما این کارا زمان لازم داره.»

: «باشه... اما ممنون می‌شم که این اتفاقات، دیگه تکرار نشه.»

: «می‌فهمم، اما واقعا نمی‌تونم تضمین بدم دفعه بعد که وارد کشور می‌شین، دوباره در خدمتون نباشیم.»

دوباره از او تشکر می‌کنم. مرا به بیرون هدایت می‌کنند و مامور جوان‌تر نیز چمبلان‌هایم را به سرعت تفتیش می‌کند.

اگر شک مامورانی که این وظایف را به انجام می‌رسانند با عذرخواهی آمیخته نبوده، خدا می‌دانم که اوضاع چقدر وحشتناک می‌شد. نمی‌دانم اگر من به جای یک فیلم‌ساز چاخان، لهجه‌ای غیرانگلیسی داشتم و ترس از سر و رومی می‌بارید چه بر سرم می‌آمد. این‌ها بماند تا بعد... ■

همان‌جا در کت دستگیر  
بازجویی بودم که چشمم به  
لیست اسامی مبارزان روی  
میز افتاد و کلمه پروردگار  
مشغولم که با دست کنار  
اسم من نوشته بودند  
اما چند روزی از دور تازان از  
سورانی که مامور امنیت  
فرودگاه می‌پرید و مصاحبه  
از آنسوی می‌المللی امنیت  
خوانی با این جانب بالاخره  
اجازه سوار شدن به هواپیما را  
به من مرحمت فرمودند.